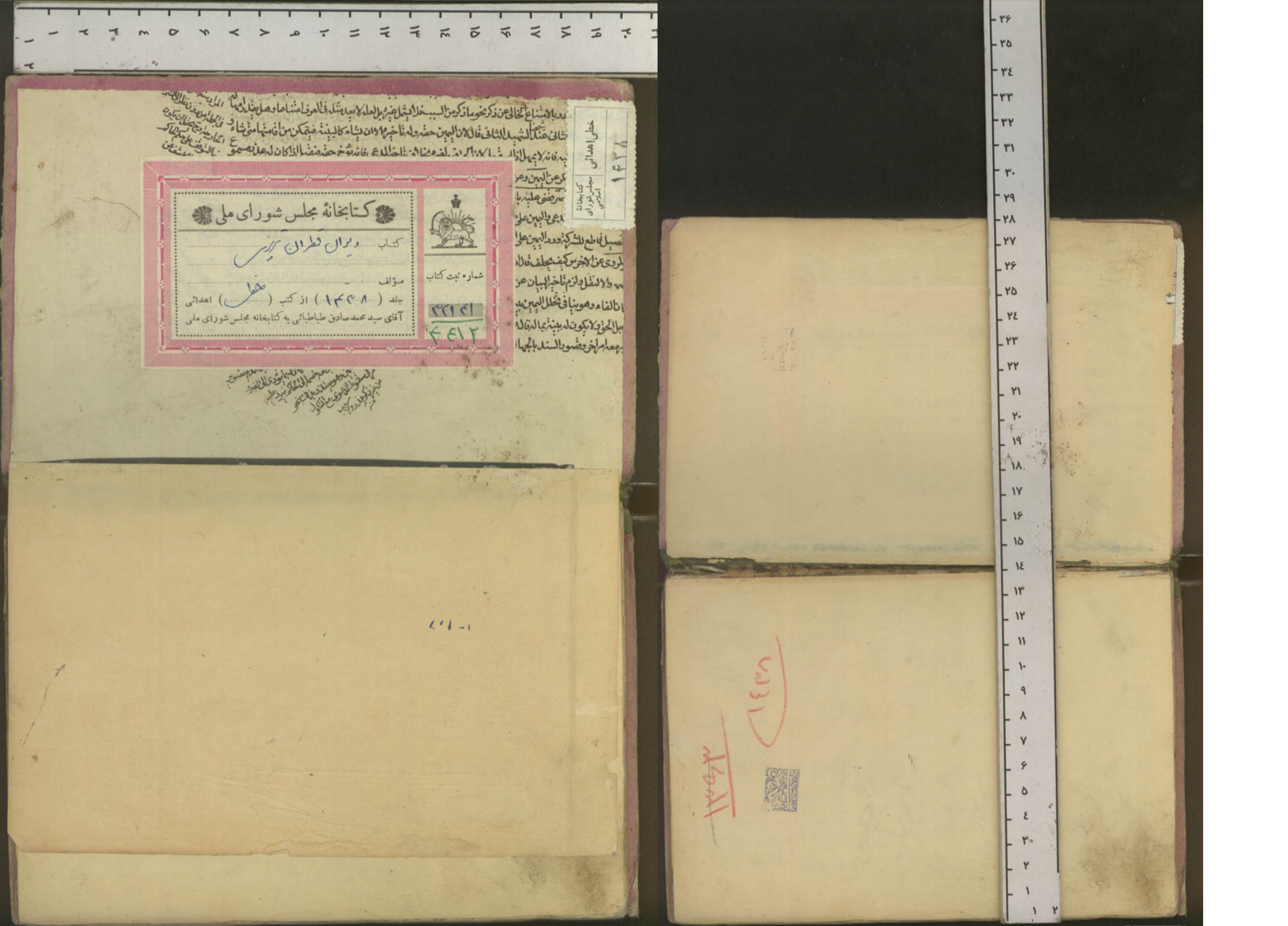
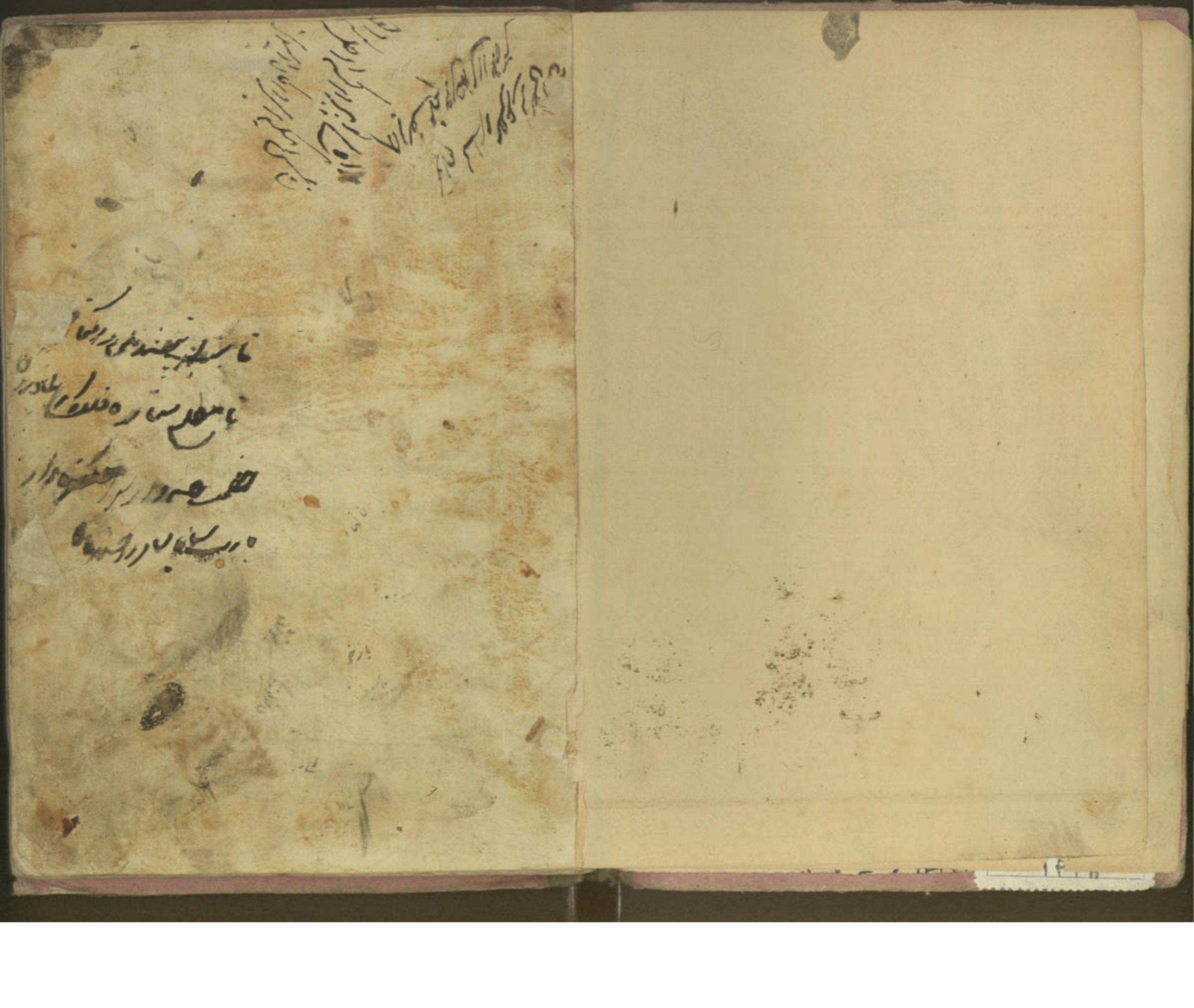
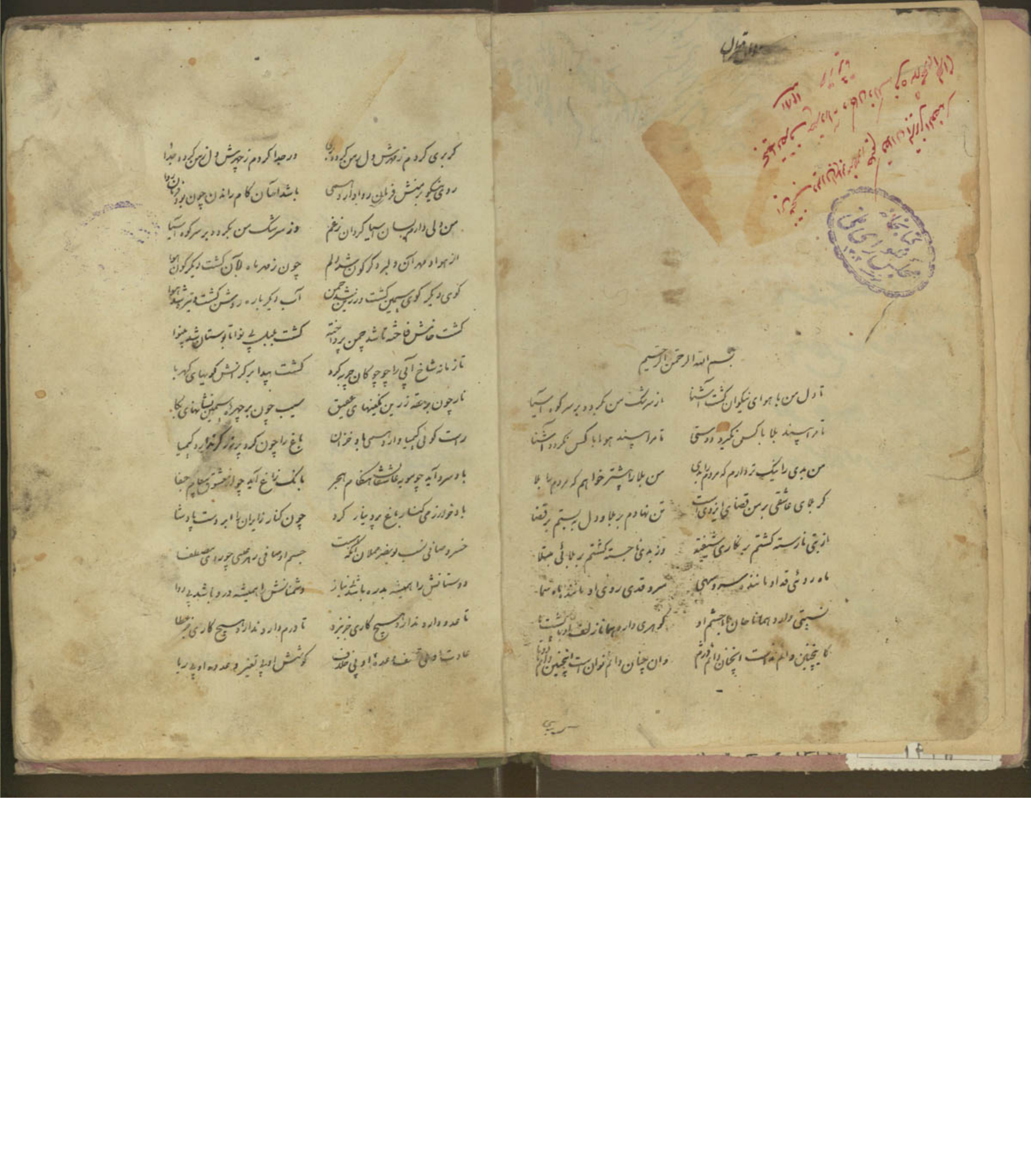


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
رخطی اهدائی
۱۴۳۸



کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب دیوان قطران تبریزی
مؤلف
جلد (۱۴۳۰۸) از کتب (خطی) اهدائی
آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۲۲۱۲۱
۴۴۱۳
خطی اهدائی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۱۴۳۸





بسم الله الرحمن الرحیم

تا دل من با هوای نیکوان گشت آشنا — از سرشک من بگردد بر سر کوه آسیا
تا مرا اسپند بلا با کس نگیرد دوستی — تا مرا اسپند هوا با کس نگردد آشنا
من بهی را بیک تر دارم که مردم با بلا — من بلا را بیشتر خواهم که مردم با بلا
گر بلای عاشقی بر من قضای ایزدیست — تن نهادم بر بلا و دل ببستم بر قضا
از پی نارسته گشتم بر نگاری شیفته — وز پی ناجسته گشتم بر بلائی مبتلا
ماه روئی قد او مانند سرو سهی — سرو قدی روی او مانند ماه سما
نسبتی دارد همانا جان ما با چشم او — گوهری دارد همانا زلف او با پشت ما
تا چنین دانم همی است آنچنان دانم درم — وان چنان دانم توان است اینچنین دانم دوتا

گر بری کردم ز مهرش دل ز من گردد جدا — ور جدا کردم ز مهرش دل ز من گردد جدا
روی نیکو زینش فرمان روا دارد کسی — باشد احسان کام راندن چون بود فرمان روا
من ولی دارم پسان آسیا گردان زغم — وز سرشک من بگردد بر سر کوه آسیا
از هوای مهر آن دلبر دگرگون شد دلم — چون ز مهر ماه آن گشت دیگرگون هوا
کوی دیگر کوی بستان گشت در زیش چمن — آب دیگر بار روشن گشت تیره شد هوا
گشت خامش فاخته تا شد چمن پرداخته — گشت بلبل بی نوا تا بوستان شد بی نوا
تا زمانه شاخ آبی را چو چوگان چنبر کرد — گشت پیدا بر کرانش گویهای کهربا
نار چون بر حقه زرین نگینهای عقیق — سیب چون بر چهره سیمین نشانهای نگار
رست گوئی کیمیا دارد کسی با خزان — باغ را چون کرد پر زر گر ندارد کیمیا
باد سرد آید چو سوی عاشقان هنگام هجر — بانگ زاغ آید چو از معشوق هنگام جفا
باد خوارزمی کنار باغ پر دینار کرد — چون کنار زائران را ابر دست پادشا
خسرو صاحبقران بوالمظفر جملان آنکه هست — جسم او صافی ز هر عیبی چو روح مصطفی
دوستانش را همیشه بدره باشد بی نیاز — دشمنانش را همیشه درد باشد بی دوا
تا عدو دارد ندارد هیچ کاری جز نبرد — تا درم دارد ندارد هیچ کاری جز عطا
عادت او نیست عهد او بی خلاف — کوشش او بی تغیر و عهد او بی ریا

آتش شمشیر او الماس بگدازد ولیک   ز آب جود او با الماس اندرون روید گیا

قهر او را کس نیارد گفت پایان و کنار   جود او را کس نیارد دید حد و منتها

خاک راهش سنگ را راحت دهد چون غالیه   گرد اسبش دیده را روشن کند چون توتیا

گاه شادی پیش رویش تیره باشد آفتاب   گاه مردی پیش تیغش خیره ماند اژدها

از فلک خیزد بدی وز طبع او ناید بدی   وز قران آید خطا وز لفظ او ناید خطا

از اجل غمگین کسی گردد که گردد او را خلاف   در قضا خشنود او گردد که گردد او را رضا

ای تو پیش چرخ چون پیش سها اندر سهیل   وی جهان پیش تو چون پیش سهیل اندر سها

پادشاه پارسائی وز تو مردم شاد دل   خوش زید مردم بوقت پادشاه پارسا

آفرین بادا بر آن شمشیر جان آهنج تو   آن نهنگ جنگ در چنگ همه کاوان بلا

پرنیان رنگست و آهن را کند چون پرنیان   کند تا رنگست و سرها بدرود چون گندنا

تا تو باشی تاج شاهی تا شه گیتی سپید   تا تو باشی کس نیابد تخت شاهی را سزا

گوهرت پیدا بسان ذره اندر آفتاب   پیکرت تابنده همچون آفتاب اندر سما

با نیاز و حشمت تو البعهم که گردم صد شکست   گشتم از تو بی‌نیاز و گشتم از تو با نوا

گر تو بفروشی مرا چون بنده کار حق توست   ور تو صد بارم دهی داد و دهی صد بارم بها

تا شمار است و عدد در خیل و مال باید بی   تا زوال است و فنا در ملک و مال روا

خیل

خیل بادت بی‌شمار و ملک بادت بی‌عدد   مال بادت بی‌قیاس و عمر بادت بی‌فنا

چو بگشاید نگار من دو بادام و دو مرجان را   بدین یاران کند دل با بدان پنهان کند جان را

من و جانان بجان و دل فرو بستیم بازاری   که جان و دل برا دادست و من جان داده جانان را

چو نار کفته دارم دل بنار نقش انگشته   ازان کاهی که دادم دل نگار نار پستان را

نشانده اندرون دل من دوست زهر آلوده پیکان را   که جز با جان و دل نتوان کشیدن آن پیکان را

وصال و هجر او هر دو سبب دارم رنج و راحت را   بجنگ و آشتی مایه است دایم درد و درمان را

بکفر ایمان تبه کرده ولیکن رنج مردم را   زمانه برد رنگ دین بکفر او ایمان را

ازان کاهی که پنهان کرد از من روی پیدا را   سرشک دیده می بردم گرد پیدا پار پنهان را

[illegible] سنه ۱۳۳[illegible]

خدایگانا جان سپارم و سرت   که جان بشد ز غمت تا جدا شدم ز درت

چو موی گشت تنم تا خبر رسید [illegible] تو   چگونه باشد با جان که نشنود خبرت

ز خورد و خواب ندارد تنم جز شب و روز   ز هجر طلعت فرخنده چو ماه و خورت

اگر چه خواب و خور من جز [illegible]   بهر کجا که توئی نوش باد خواب و خورت

اگر توانم بردی براه گرد [illegible] دور   ببر [illegible] چو ابر براثر [illegible]

کسی که با تو بود در سفر بود به بهشت / چو دوزخ است بمن بر ز دوری حضرت
جهان ببینم زان پیش ز گریه بچشم / اگر ز چشم بر بینم ز عید بیشترست
چه نفع بود ز تار بگذر بخورستان / چرا بدیده من بر نبود رهگذرت
حفظ نداده زین خلق بنده پادر / کنون بجان و دل انگشتم از خطرت
ازین سفر چو سکندر بکام دل برسی / ز بهر آنکه چو خضر راه دار شد سفرت
بسی کشیدی از دو بسی بدیدی غم / دهاد گیتی ازین پیش کردگار برت
نیا فرید بردی و دردمی جفت / نرو رید برادی در هستی دگرت
هزار طبع شود تازه از یکی سخنت / هزار دیده شود روشن از یکی نظرت
گهر بتو سفال است و زر بر تو چو سنگ / از آنکه بیشتر است از شهان در و گهرت
هزار گنج بود یک عطای [illegible] حضرت / هزار نکته بود یک حدیث مختصرت
هنرت گوئی هست از هنر فزون قدرت / خردت گوئی هست از هنر فزون هنرت
بسی نماند که تا کردگار گرده جهان / دهد ز بهر دو فرزند بر جهانیان ظفرت
بود زمانه بجنگ مخالفان سپهت / بود ستاره ز پیکان آسمان سپرت
مرا بباید رفتن بر چه دشوار / اگر بینم شادان بخانه پدرت
اگر چه هست قدر عاجز از قضای خدا / همیشه باد قضا گشته عاجز از قدرت

تا ز آمدن

تا ز آمدن دوست بر من خبر آمد / گوئی بدم از نار بخورشید بر آمد
چون شاخ گلی بودم پیوسته پی بار / بر من ز گل شادی صد گونه بر آمد
روزی همه درد و غم روزم بسر آید / از جرگه همه درد و غم من بسر آمد
شب گرچه بود تاری او سحر آید / آخر شب تاران مرا هم سحر آمد
کان همه پی رنج و عنای پی که آمد / کان هم ز پی رنج و عنای که آمد
هم بگذرد اندیشه و تیمار نماند / اندیشه و تیمار مرا هم گذر آمد
در جنگ سپه گرسنه شاهان باشند / او را همه جنگ سپه شیر نر آمد
آنجا که شده بر در دشمن خطر آب / هم دشمن و هم جان نزارش خطر آمد
دشتی که در و گرد نبود از پی دنبال / گر نیک نگه شد در و مصحف آمد
عمر همه خصمان و بقای همه ضدان / آخر بسر آمد که ملک را پسر آمد
چند انکه بگردون بر سیاره بچه / بر طالع او شان بسعادت نظر آمد
شمعی است پدر او بمثل هیچو چراغ است / مهر است پدر او بمثل چون قمر آمد
تا هست جهان دیده فروز پدر او باد / همچون که او دیده فروز پدر آمد

تا حشر بقای پدر و جد پسر باد
کز هر سه جهان با شرف منتقل آمد

اسب طرب و عیش تو ای شاه بزین باد   جان و تن خصمان تو پیوسته حزین باد
خورشید زمینی و خداوند زمانی   از جور زمان دشمن تو زیر زمین باد
از هیبت تو پشت مخالف چو کمان است   بر جان بداندیش تو از ترک کمین باد
چندانکه زمین است ترا زیر رکاب است   چندانکه سپهر است ترا زیر نگین باد
از شحنه میران و بزرگان همه ساله   درگاه و بساط تو پر از نقش چین باد
رادی است ترا پیشه و شادی است ترا کار   تا روز قضا پیشه و کار تو همین باد
با راستی و رادی همیشه تو قرین است   با رامش و آرامش جان تو قرین باد

ملک محمد بن صادق الحسینی الکاشانی غره ذی القعده ۱۳۳۳

خدایگان جهان را طبیب دارو داد   موافق آمد از بهر آنکه نیکو داد
اگرچه روزی نیکو بکاست از تن شاه   هزار ساله بجان درد و انش نیرو داد
جهان و جان و دل و هوش هر سه داد خدای   کنار هر سه چار را چون نکو کنم او داد
ایا خدای ترا داده صد هزار هنر   هم او بدشمن تو صد هزار آهو داد
مباد خسته یکی روز پشت و پهلوی تو   که بخت خصم ترا درد پشت و پهلو داد
ز نور خویشتن ایزد چو آفرید ترا   پس آنگهی بسزا دست و تیغ و بازو داد
ز بهر خصم چو بازو نیاز نیست ترا   خدای عرش ترا یار پشت و بازو داد

بهارنامه

بهارنامه رهائی بداد بکو هر بار   هم او بچشم عدوی تو باز لؤلؤ داد
ایا مبارک دارو ترا مبارک باد
که دشمنان ترا بخت مرگ دارو داد

یکبار بود عید یکی سال بیکبار   همواره ترا عید ز دیدار تو ستوار
هر بار بسالی اندر یکبار بود گل   روی تو ترا هست همیشه گل بر بار
یک روز بنفشه چنم از باغ ببسته   زلفین تو پیوسته بنفشه است بخروار
یکهفته پدیدار بود نرگس وحشی   وان نرگس چشم تو همه ساله پدیدار
نرگس نبود تازه که بیدار نباشد   باز است همیشه نرگس تو خفته و بیدار
باشد سمن زاران هنگام بهاران   بر عنبر تو هست شب و روز سمن زار
از جعد سیاه تو رسد فیض بسنبل   کاین بار جان آمد و آن بار عطار
این را وطن از نسیم شد آن را وطن از سنگ   این از بر سرو سهی آن از بر کهسار
سرو است که در باغ همه ساله بود سبز   با قد تو آن نیز بود کوژ و نگونسار
هم چند بود لاله و گلنار همیشه   تو لاله عبداری و گلنار بر خسار
پیرایه گلنار تو از عنبر سارا است   وان لاله بود پیرهن لؤلؤ شهوار
گلنار یکی هفته بود بر بستان را   بر ماه دو هفته است ترا دایم گلنار

از معدن زنگار پدید آید لاله … بر لالهٔ تو باز پدید آمده زنگار

همچون خط پرگار خطی داری مشکین … کوچک دهنی داری چون نقطهٔ پرگار

ای باغ هرگشته بگلنار بهشتی … پوینده چو چرخی و نگارنده چو فرخار

حوری بسپاه اندر و ماهی بصف اندر … سروی که آسایش و کبکی که رفتار

گر حور زره پوش بدی ماه کمانکش … گر سرو غزال کوی بدی کبک قدح خوار

بر تارک فراک تو پرخم دو کمند است … از آهوی نرگس ستده هرچه یکبار

این یکی از حاش گیرنده تن خصم … وآن یکی از ناش بندنده دل یار

دل شیفتگان را نتوان بست بزنجیر … الا بدل آرائی و شیرینی گفتار

هرچند مرا زلف چو زنجیر تو بسته است … نزد تو مرا او لب تو کرده گرفتار

هرگز نبود خلخ و فرخار چو تو حور … مانا که ترا رضوان [illegible] فرخ یار

حوری که فرو شسته [illegible] رضوان باشد … او را نبود جز ملک راد خریدار

بو نصر محمد که [illegible] دلبر ودی … چون حاتم طائی بود و حیدر کرار

تا زنده اعدا و برازنده [illegible] … سازنده احرار و نوازنده زوار

برنا صبح او [illegible] … بر حاسد او [illegible] قوی تر [illegible] اژدهار

با دانش و با [illegible] و با بخشش او خلق … ورند [illegible] درویشی و بدکیشی و تیمار

زبن

ای پیشه تو ملک باندیش گرفتن … اندیشهٔ تو تیزتر از گنبد دوار

از تیغ تو زنهار کسی خواهد پروین … وز دست تو فریاد کسی خواهد دینار

خواهنده ز فریاد کی رسته ز فریاد … و اسلام ز زنهار کی یافته زنهار

پیچ پیچ تو نیست در آفاق دیاری … بیرون نتواند شدن آرام ز دیار

در بزم همه لفظ تو آکنده بدانش … در رزم همه قول تو النار و لا العار

هر روز بنو بر تو پدید آید عیدی … امروز که از دی به و امسال ز پار

با دیده بسزای تو گفتن به تعجب … چون بنگری اندر دل تو پاک پدیدار

گر مدح تو صد سال کسی کرده مدیح … چون نیک بسنجند نیابندش مقدار

تو بحر بزرگی و دروغی که بگویند … از بحر بگفتار تو بیش است بگفتار

سوسن چو بکین تو کمر بندد [illegible] … جاوید بود با کمر کین تو در نار

چون کافر زنار بکیش تو ببندد … از نار رها داد [illegible] زنار

چون نار بسوزاند کین تو تن خصم … از غم دل [illegible] کند آکنده تر از نار

سرخی است بدان می که بیاد تو شود نوش … زردی است بدان زر که ز کف تو شود [illegible]

آباد بر آن [illegible] و بر آن سیم فشانش … آباد بر آن روی و [illegible] و لب [illegible]

یکیست حقیقت بود و نه بمجازی … جودت لطبیعت بود و لفظ بمعیار

قدحی که زبرای تو یکباره بکردند   کردند دگر گونه بدیدار و بکردار
بر آتش اسیران و بزرگانش فقیران   بر آتش چو پیران زمانش به تیمار
هرگز نکشد بار غم و درد دل آنکس   گویا به یکبار بزن تو تنک بار
تا گوره باذر بفروزاند بردم   تا باغ باذار بیار آید دادار

بادا دل خصمان تو چون گوره باذر
بادا رخ ایران تو چون باغ اذار

شنبه شادی و اول مه آذر   زخمه بر افکن بعود و عود بر آواز
باده فراز آر و دل برنج میازار   شاد دل از یار باش و باده بیاموز
آن بت عیار خسته بت فرخار   آن مه رخساره چون دو لاله رز
عارض چون لاله برگ بر طرف ماه   بالا چون زیر باد شاخ سمن بر
چون بنشیند بماه ماند و خورشید   باشد خرام زهره و ماه بمنظر
کبک قدح کش که دید و سرو کمان کش   ماه مجلس که دید و مهر زبا شکر
گر نه بسی جادوئی کند بر زلفش   گاه چو چوگان چرا است گاه چو چنبر
دل برباید بسی بشوخ دو بادام   جان برباید بسی بلعل چو شکر
گشت رخم لاله گون ز انده مهرش   همچو جهان زرد گون شد از مه آذر

ربیع

باد ظفر آفتاب نصرت او نصر   آنکه دو بهگاه بر ملوک مظفر
آن که برزم باد کار فریدون   و آن که برزم باد کار سکندر
کام حسودان او همیشه بود تلخ   دیده خصمان او همیشه بود تر
ز آب کرمش یک سرشک بود خیر   ز آتش خشمش یکی شرار بود شر
سایه شمشیرش ار ببیند بر که   پیل نماید بچشم حلق غضنفر
تا بتوان یافتن بخدمت او سلاح   سلا نگیرد خرد بخدمت دیگر
ای ملک از راستی و داد چنانی   کز تو نزیبد هیچ خلف بداور
هر که بود نیکبخت مهر تو جوید   کین تو جوید هر آنکه هست بداختر
بخت شود پیش بنده گان تو بنده   چرخ شود پیش بنده گان تو چاکر
کافر اگر با رضای تو بدهد جان   مؤمن خیزد بروز محشر کافر
تیغ تو بحر است موج او همه آتش   دست تو ابر است سیل او همه گوهر
نعمت بزرگست فزون ز نعمت جنت   ایست روزیست فزون ز پیش محشر
باد بشادی همه جهان تو درویش   جان تو باد از نشاط و نار توانگر

باشد درویش تنگ دست قوی دل
پیش تو دیگر همیشه لقمه ستخر

افتخار دهر او منصور معصوم اکه هست | بنده کانش را میران صد هزاران افتخار
دست و تیغش آب و ملح مهر و کین | امر و نهیش دار و منبر مهر و کینش فخر و عار
نیکخواهانش بلند و بدسکالانش نژند | نیکخواهانش ز بخت و بدسکالانش ز دار
عالمش زیر نگین است و فلک زیر رکاب | آفتابش زیر دست و زمانه پیشکار
روز جشن پاک روز از روزگار وی جست | تا جهان را داد باید این خجسته روزگار
انتظار روی او را سایلان باشند مدام | سایلان با جود او هرگز ندارند انتظار
روز محشر خلق را بسیار باید ایستاد | تا کند دیوان شمار جود او روز شمار
اختیار روزگارش افتخار عالم است | از همه عالم وفا و جود کرد اختیار
دوستانش را برون آید ز سنگ خاره گل | دشمنانش را برون آید ز برگ لاله خار
روز کوشیدن زمین از دست او گردد سپهر | روز بخشیدن زمان از دست او خواهد قرار
خلد بنماید موالی را به روز بزم لهو | حشر بنماید معادی را به روز کارزار
ای امیر نامدار شکر جیب مدح گو | ای خداوند کریم حق‌شناس حق‌گزار
چون ز شهر خویش رفتم شد عقارم از جدا | هر کسی گفتی برفت از تو عقار و سیم و قار
گر عقار از من شد دارم خداوندی چو تو | کم نخستند این همی شهر در چندین سطار
دوستانم را تو کردی شادمان و تندرست | دشمنانم را تو کردی دردمند و دلفگار

سر نوشتیم

گر هزاران سرم و دهان در هر یکی صد زبان | شکر نیکیهات نتوانم یکی گفت از هزار
تا به هنگام بهار آرد درخت بار و برگ | تا به هنگام خزان آرد درخت بار بار

روی نیکخواهان تو بادا از بهاران لاله‌وار
روی خصمان تو باد از غم چو گشته نار

از هجر تو از همه خوبان طراز | زنده بمانم بکام و از این چنین نیاز
با مید خبر باز و خوف فراقش | از آن شب دیر و روز ان دراز
اگرم گوش نگارد نرم و نرم دست نگارش | وگرم خواب نگیرد نکنم دیده فراز
ای بزم اندر شکر شکن و رزم افروز | وی بزم اندر اندوه شکن و رزم آغاز
بتوان راز بوصل اندر پوشیده ز خلق | بفراق اندر پوشیده کی گردد راز
خون و خواب اندر شده تا نور وصلت نشدی | تا تو نامد باز این هیچ من باید باز
بحقیقت سخن بهی ور نیست سخن | هر زمانه خبری باز فرستی بمجاز
همه ان بود به چیز بازانست بسی | از همه چیز جهانم بتوام هست نیاز
چند از این تیر و کمان دست بیاده کم جانم | چند از این رنج و ستم حرو پیارای پیاز
گر نبارد اسم باشد ز فراق تو بروز | که نخسبم به شب از هجر تو تا بانگ نماز
نه بوعده تو معول نه بعون تو خلاف | نه بنومیدی حظا نه باسید جواز

گرچه بنده‌ام نمی‌خواری و غمهای ترا / بکشد دم بعطای ملک بنده نواز
میر ابونصر محمد که سر دولت او / هست چون دین محمد همه ساله بفراز
گر تو خواهی که بپاید بر تو دولت و بخت / بدل و جان بسوی درگه عالیش بتاز
ای هنرمند مکن عرض هنرهات برش / پیش تازی فرسان هرزه خر لنگ متاز
تن بخواب ار شیر جهان پیما کند / که کسی یار کند ریگ کل و سیه بگاز
ای همه روی زمین یافته لذت ز تو گنج / وی همه خلق جهان یافته از جود تو ساز
سر کنون مرد که یک روز ترا خدمت کرد / از عطای تو سرافراز شده فراز
هر که او بر تو بدل جوید و دانش بخرد / محرم پیش تو بود بدل اشک نیاز
هر که آسوده ز تو هر چند هنر داند محو / هر که آسوده ز عقاب ار چه هنر دارد باز
تا از آن شد دل دولت که کند خدمت تو / سوی او باز کند دولت فرخنده صد باز
بشجاعت ز طرازی بسخاوت ز حبیب / بلطافت ز تو وقت فصاحت ز حجاز
تو شهنشاه چو شخ و فلک اسپ چو عروس / دولت بخشش و پیرایه کیتیش جهاز
تا بود شادی دهقان همه از باده و باغ / تا گل از چین و ز زر نو باشد بگداز
باد خصمت گذران غم دل خسته مدام / تو بباغ لذت با باده و شاهی و بناز
عید فرخنده فراز آمده جشنش بگذار / چون بپرداختی از عید بکار رزم بساز

همی سکه

همه بر گاه نشین و همه بر ماه خرام / همه با باده خور و شور و همه با دلبر ساز
صبر من کوته گشت از عشق آن زلف دراز / گه گهی با گل بسر است و گهی با گل براز
تا ندیدم زلف او کردم ندیدم کس سیه / تا ندیدم چشم او نرگس ندیدم مهرباز
آن همی لرزاندم دل کش خریدارم بجان / وین همی ریخاندم جان کش بپرورم بناز
مرا گوید یاران باز دار از مهر قرن / از جهان و جان ندارد کس هوای ترک باز
ار چه غمگینم ز عشق آن دو زلف سرنگون / شادمان گردم ز عشق شهریار سرفراز
میر بونصران بن سعد بن مبلان که است / روز کین لشکرشکن روز طرب مجلس نواز
کی زبان خالی نباشد مجلس و میدان او / از سواران چگل و رباه رویان طراز
خسروان ترسان از او پرسان باران از عقاب / مهتران لرزان از او مانند کبکان ز باز
هر که یکره دور گشت از خدمت درگاه او / خیره روزی دور شد از نعمت و اقبال باز
گر همی خواهی که دولت سوی تو آید شود / که در درگاهش بگردد سوی ایوانش بتاز
همچو زور مور پیش زور او هر زبان / همچو نیش پشه پیش زخم او گرز گران

خار خصمان تو خالی مباد از نوحه گر
مجلس خوبان تو فارغ مباد از ساز و نو

ابا چراغ شهان جهان امیر اجل

بابر و دریا ماند بنانت گاه سخا … بابر و صاعقه ماند سنانت روز جدل

بدانش و دهش و جود و داد و حرمت و دین … نیافرید عدیلت خدای عز و جل

دلیل دولت و بخت آو جاه کیوان بیاب

اگر بشد پسری ده دهد خدای عوض … وگر بشد خلفی صد دهد خدای بدل

تو چرخ دولتی و پسر تو شاخ نشاط … مباد دور ز تو شمعان نشاط و دول

نه چرخ را بود از جستن شهاب زیان … نه شاخ را رسد از رفتن شکوفه خلل

همیشه تا فلک بر زحل بقا دارد … همیشه تا زمین برود ثابت جبل

بود محال ترا داشتن امید محال … محال کی باشد همیشه بر یک حال

از آن زمان که جهان بود حال زینسان بود … جهان نگردد و لیکن بگردد ش احوال

وگر شوی تو و لیکن همان بود شب و روز … وگر شود و لیکن همان بود مه و سال

محال باشد فال … باشد … مدار بیهده مشغول … بفال

نگوی خیره که چون رسته شد فلان اعیان … نگوی خیره که چون بچه شد فلان اقبال

تو بنده

تو بنده … بنده کانت باید گفت … که کس نداند در حکم ایزد متعال

در دیده گشت زمین و چو سد گشت بنات … دو دیده گشت بحار و دو دیده گشت جبال

همیشه ایزد بیدار و خلق را چه خواب … همیشه گردد گردون و خلق را چه بال

دل تو بسته تدبیر و بالله از تقدیر … تن تو بسته آمال و غافل از آجال

عذاب باد نیازی بروز کار نشاط … فراق باد نیازی بروز کار جمال

بود سپهر در آفاق خوشتر … ز بینش و بنال و ز نیکوئی و جمال

ز ناز و نوش همه خلق بود … ز خلق و مال همه شهر بود مالامال

در و بکام دل خویش هر کسی مشغول … امیر و بنده و سالار و خیل متعال

یکی بخواستن جام و سماع غزل … یکی بتاختن و بر شکار غزال

یکی بخدمت ایزد یکی بخدمت خلق … یکی بجستن مال و یکی بکردن

بروز بودن با سیلهای شیرین گوی … بشب غنودن با دلبران مشکین خال

بکار خویش همی که هر کسی تدبیر … بمال خویش همی داشت هر کسی آمال

بزیر چند است کر دل کسی راز قضب … بزیر چند است کر لب بتی راز دو خال

خدای بردم تریز زر گفند … فنا … چنان برفت آن شهر که کشت زوال

فراز گشت نشیب و نشیب گشت فراز … زوال گشت زیاد و زیاد گشت زوال

بسا سرای که بامش همی بسودی فلک / بسا درخت که شاخش همی بسودی هلال
ازان درخت نمانده کنون مگر آثار / وزان سرای نمانده کنون مگر اطلال
کسی که رسته شد از مور گشت بچه چو موری / کسی که جسته شد از ناله گشت بچه چو نال
یکی نبود که گفتی بدیگری که بموی / یکی نبود که گفتی بدیگری که بنال
همی بدیده بدیدم چو روز روشن خیر / ز پیش رایت مهدی و خسته دجال
کمال دور کند انچه از بال جهان / کجی رسد بکجالی کجا رسد بکمال
چنانکه باید بکذاشتم همی شب و روز / بناز و باده و رود و سرود و غنج و دلال
بمهر بود دل من رنجه چند نگار / بغضب بود ز من دل سپیچه چند همال
بدان همال همی دادمی بتیغ جواب / وزان نگار همی کردمی ببوسه سؤال

ای بهنگام سخا ابر کف و دریا دل / مشتری خوار ز دیدار تو و ماه خجل
ز سواران چگل خوار و خجل خیل عجم / ز تو چو ... و خجل خیل سواران چگل
کین تو در دل خصم ترک بود زنگی / مهر تو از دل بدبخت بود زنگ
نتوان گفتن بکشتی در یا دید بلا / گرفته ز ابر کف راد تو در بادیه غل
بتو داد ای خداوند جهان خیر جهان / اندر و مشتری و شمس و قمر گفته سجل

کارهای

کارهای تو جهانداری همی دارد داد / شاد بنشین و جهان را بجهاندار بهل
یک عطای تو چهل پاره بود دخل جهان / باد در ملک ترا سال چهل بار چهل
دل و جان تو خدا از قبل شادی کرد / جان بپیوند بشادی و غم از دل بگسل

ای آنکه ز تو بود بر اندام جهان دام / چون بست ترا دست جهانبان دام ابرام
زان پس که همی کام بکام تو زدی چرخ / چون داد بناکام ترا چرخ زدن کام
ایام همه عالم از ایام تو خوش بود / ایام تو چون تلخ شد از گردش ایام
ای خوبتر از یوسف یعقوب بروی / چون بود برادر را صور خوب سرانجام
از بند بیابی تو بدان صاحب روم / چون یافتی از بند بدل صاحب شام
بود دو حوری بجانب این همه بادش / گر خورد بدست دگران بر تو فلک شام
خود شد چو تو شاپور بروم اندر زی هند / خود شد چو تو بهرام بهند اندر زی دام
از روم بکام دل باز آمد شاپور / وز هند بساز دل باز آمد بهرام
چون رست شود دولت آرام بیابد / افسرده و خرسنده بود دولت ناکام
باید که بود مرد گهی شاد و گهی زار / نیکو نبود هیچ تو را کام بناکام
سلطان بارنگ سعدی که چه کرد است / کورا الصاف اندر بکرفت بصمصام

تا گوش سوی نامه و پیغام تو داریم / در خرگه جان جوید دل نامه و پیغام
پیشم همه خون بارد هنگام گرستن / .
چون رخت بر ساناد سوی ملک سوی تخت / دهر بر ساناد برباب و بربام

تا بپوشید ز لولوی سمین باغ سمن / بگل سرخ و یاقوت بیاراست چمن
همه کهسار عقیق است و همه دشت حریر / هر در ساده گشته گلزار از عدن و کان یمن
گل خندان شده در بستان چون روی حسن / ابر بر گردون گریان شده چون چشم شمن
یار جز خسرو باد در آورد بباغ / تا ختن کرد مگر باغ تحر ختن
بچمن بار بمعدن ابر گر بار گشاد / که چمن گشت همه معدن و دریای عدن
نرگس بخواب از خواب گشاده است دو چشم / گل با خنده بباغ اندر بگشاد دهن
خاک چون روی بتان گشت پر از نقش و نگار / آب چون موی بتان گشت پر از پیچ و شکن
بلبل از جلوه بمعشوق شده شعر سرای / فاخته از طرب یار شده دستان زن
گوئی آن بر سر سرو است یکی مطرب نغز / گوئی آن نائی مستی است زده بر شاخ سمن
تن آن جفت وصال و تن این جفت فراق / دل آن یار نشاط و دل این یار حزن
چند باشند جگر خسته بپیکان عذاب / ز غم فرقت آن شیر دل شیر افکن

بعشق

بعشق اندر دیده بنور اندر دل / به نهیب اندر جان اندر تن
نه نه بجوانش رهانه و نه در وصل امید / نه به دیدنش گمان و نه بنا دیدن ظن
غم آن روی چو آلوده شنگرف صدف / روی من کرد چو اندوه پر از آب شمن
همچو یار و تم در چاه بلا مانده نگون / تا برفت آن بت خورشید رخ زهره ذقن
تن بفر سود ز نادیدن آن ماه زمین / چون تن شیر ز خورشید ایران زمین
میر ابو نصر که دین را دل او هست مقام / شاه عملان که سخا را کف او هست وطن
یک حدیثش را صد ملک بها نیست بها / یک کلاهش را صد در ثمین نیست ثمن
هست نازنده از و بخت چو از عقل روان / هست پاینده از و ملک چو از روح بدن
تا جهان بود جز او در که بخشیده بهشت / تا زمان بود جز او زر که بخشیده بمن
چه عجب داری اگر گوهر بارد کف او / که همش گوهر اصل است همش گوهر تن
هیچ فن هست که مستی در پوشیده برو / چون در جود و سخا باشد شناخته فن
گر قدح گیرد بر دست شود خانه بهشت / گر زره پوشد بر خصم شود جامه کفن
سیل زر آید در بزم چو او گوید هان / موج خون آید در رزم چو او گوید هین
تو گنج طرب و کان نشاط / دل خصمان تو مشغول همیشه بمحن
از پی آنکه بزن تیغ بنالانی تو / روز کوشیدن تو مرد شود کمتر زن

بگذرد از مغز خصم چو سوزن ز حریر … سر خشت تو اگر باشد از الماس مجن
نه امیری است ز دست تو عطا ناستده … نه سپاهی است ز شمشیر تو نادیده شکن
ای بهنگام سخا کردن چون پور قباد … وی بهنگام سخن گفتن چون پور پرن
هم بفرمان تو اندر چه بزرگند شهان … هم بحجت بگذرد گرچه ورا از سخن
تو بدینار فگندی بفشاندی همه را … شاه دینار فشان باید و بدخواه فکن
از تو بر خلق سپاس است همه ساله نعیم … وز تو بر خلق همه ساله شادست منن
تا بود جای گل و لاله دل و جای گل باغ … چشم خصمانت

تو بصدر اندر و دولت و تن استاده بدام … دام تیمار و بلا بر تن بدخواه بتن

ای نشان آمد لبان و پیکان آمد میان … این ز تنگی پیش آن آن از نزاری پیکان
آن لبان بیشان را نام دانم در میان … وان میان پیکان را نام دانم بر لبان
تو ببش در نار ور رسته اندرو درهای … چشمکی دیده است در هر کز میان نار دان
تا بدیدم رویش اندر ابدان از عشق او … دیده کردم نار دان و طبع کردم ابدان

سر زند عاشق

گر نه عاشق شد دو زلفش بر دو رخسارش چرا … چون دل عاشق پریشانند و مسکین از مکان
گر بود گرد رخش گردان چو گرد باغ میغ … گاه تازان از بناگوشش چو از آتش دخان
درع پوشان بر حریر و مشک پوشان بر قمر … خفته بر لاله برگ و رفته بر ارغوان
گاه گردد هیچو چوگان گاه گردد هیچو گوی … گاه گردد هیچو تیر و گاه گردد چون کمان
گاه سنبل گستر است و گاه سوسن پرور است … گاه گل را معجر است و گاه مل را سایبان
پیش قد او بود چون خار سرو جویبار … پیش روی او بود چون سنگ ماه آسمان
مردمان بستان اندر حدیث حسن و دل … هر که از یوسف و نوشیروان زد داستان
تا پدیدار آمدی تو نام یوسف گشت کم … تا پدید آمد ملک بی نام شد نوشیروان
شاه او منصور مور آنکه داد و عدل او … از جهان بفگند نام خسروان باستان
او برادی بعدل است و بردی سوگن … ناورد پیدا آفرینش چرخ در سعید قران
هر کرا باشد روان و هر کرا باشد خرد … هر کرا باشد زبان هر کرا باشد دهان
رای او جوید بدان و مهر او ورزد بدین … مدح او گوید بدین و خاک او بوسد بدان
ای قبای گوهر و دیبا بقای جود و علم … وی نشاط سایل و زایر و مار گنج و کان
فضل تو بیش از شمار و مدح تو بیش آمده … جود تو بیش از قیاس و جنگ تو بیش از توان
تا تو باشی بر زمین هیچون فلک باشد زمین … تا تو باشی در جهان هیچون جنان باشد جهان

گاه بزم آرای تو خوشتر فراوان از فلک | بزم جان افزوز تو خوشتر فراوان از جنان
تیغ تو کشورستان و دست تو دریا بخش | نیزه تو آتش انگیز و قلم آتش فشان
مردم بسیار دیدم شاه کرده نام خویش | لیک از شاهی ندیدم جز تو از شاهان نشان
خسروان باشند پشت چون کمان پس نقش | سرکشان باشند پشت چون چنبرش عیان
تا عیان باشد نبیند کس برون اندر خبر | تا یقین باشد نبیند کس ضمیر اندر گمان
هیچ بادی را نشاید خواند با طبع سبک | هیچ کوهی را نشاید خواند با حلمت گران
با حدیث تو حدیث هر کسی باطل شود | همچو پیش آیت فرقان جادوان
کس نماند جاودان اندر جهان باد ای تو | ملکت افزون از جهان و عمرش از جاودان
نیکخواهان را کند گردون ز بهر مهر تو | خاک زیر پای سنگ و سنگ در کف مهرگان
بدسگالان را کند گیتی برای کین تو | زعفران چون خاک راه و هر رخی چون زعفران
تا بود وقت بهاران رنگ گل یاقوت فام | تا بود دینار گون برگ رزان گاه خزان

باد روی تو چو هنگام بهاران روی گل
روی خصمانت چو هنگام خزان برگ رزان

همچنان کز شنیدم وان دیدم از هجران | که هیچ آدمی نیست دیده تر از آن
کنون وصال همه بردلم فرامش کرد | خوشا وصال بتان خاصه از پس هجران

چنین

چو من شب دی باز آمدم ز لشکرگاه | گشاده طبع و گشاده دل و گشاده زبان
میان هنوز نبودم گشاده کامده بود | بره بسوی من آن سرو قد موی میان
چو لاله کرده رخ اندر کنارم آمد تنگ | کنار من شد از آن چون شکفته لالستان
بناز گفت که ای من چگونه بودت دل | بشرم گفت که ای من چگونه بودت جان
جواب دادم و گفتم که ای بهشتی روی | بلای جان من و فتنه بتان جهان
چون حلقه کرده جهانم ز زلف چون چنبر | چو گوی کرده جهانم ز زلف چون چوگان
تو زار بودی دانم ز درد فرقت من | من آنچنان که تو بودی هزار چندان
چنان بدم ز غم آن دو چشم تیر انداز | چنان بدم ز غم آن دو زلف مشک فشان
کجا بود شب یلدا و روز بی خورشید | کجا بود گل بی آب و کشت بی باران
عتاب کوته کردیم و دست یار دراز | همی شدیم همه شب ز یکدگر شادان
نبار گشته برم عنبرین از آن سنبل | بنور گشته لبم شکرین از آن مرجان
که او ز عشق خرد و من شده ز عشق فروش | که او بسیده ده و من شده بسیده ستان
ز بوی زلفش گشته شراب | ز نقش رویش فخار گون شده ایوان
هزار شادی دیدم بیکشب از دلبر | هزار خوشی دیدم بیکشب از جانان
چنانکه بر سپه | هزار گونه ظفر یافت شهریار جهان

نظام نصر / چراغ لشکر و خورشید ملک ملتان
بسال خورد و لیکن بجود و عدل بزرگ / بعقل پیر و لیکن بروزگار جوان
بیک عطا بعطارد برد ترا صد بار / بیک حدیث بخرد ترا ز صد حدثان
بماه ماند با جام باده در مجلس / بشیر ماند با تیغ و نیزه در میدان
نه در هزار سخا باشدش یکی وعده / نه در هزار سخن باشدش یکی بهتان
ز لطفش آید برهان عیسی مریم / ز تیغش آید برهان عیسی عمران
ز مردمی و کریمی که هست میر زمین / ز بخردی و لطیفی که هست شاه زمان
همی بجود یکی ناز صد هزار نیاز / همیشه یکی سود صد هزار زیان
چو جامه ایست سخا دست راد اوش طراز / چو نامه ایست   برو عنوان
بر آن گهی که دو لشکر بروی یکدیگر / گران کنند رکاب و سبک کنند عنان
ز گرد اسبان تیره شود رخ خورشید / ز بانگ مردان چیره شود دل کیوان
یکی کشیده سنان و یکی کشیده حسام / یکی گشاده کمند و یکی کشیده کمان
قضا میان دو لشکر همی کشد چنگال / اجل میان دو لشکر همی زند دندان
چو میر ابونصر انجا روان کند شمشیر / چو میر ابونصر انجا روان کند خفتان
اگر بدان سر باشد شکسته گردد این / وگر بدین سر باشد شکسته گردد آن

زغارتش

زغارتش را بس بکار اندر پیل / هزیمتش را بس بکار دار یوز پایان
چو او بدولت و بخت جوان بسر و رفت / بعزم رزم بداندیش با سپاه گران
هنوز او بطعامی نرفته بود که بود / سر هزیمتیان بر گذشته از سندان
نبرد پیشه دلیری و استواری کرد / شکسته لشکر سوغان و خیل سرهنگان
بهر وطن که ز دردی بپاشند اثر / بهر مکان که ز شوخی بپا کنند فغان
امیر سوغان انجاش داده بود وطن / امیر سوغان انجاش داده بود مکان
ز بیم فرمان ناخواسته سواری چند / نماسند بجنگ عدوی نافرمان
بفر شاه جوان خسرو جوان دولت / نه پیر ماند ز خیل مخالف و نه جوان
بجملگی همه ز اسبان در آمدند نگون / بسان برگ رزان از نهیب باد خزان
چو در ز بیم هیچ نخورد و برسه زنهار / نهان بجنگ کسی بسته با جگر پیمان
کسی نرست وگر رست خورده بود حسام / کسی نجست وگر جست خورده بود سنان
سلاح و اسب لشکر گرشه ارزان شد / بشهر و بمی و بار و دو بیک گشت ارزان
چو جور راست بگویم کسی ندارد راست / مگر کسی که بود آن ندیده دیده عیان
بماند دیگر باره لشکر جنگی / بجد ریگ بیابان و قطره باران
پناه ساخته در پشته بلند و ترس / شده یکی دگر اندر بیابان [illegible]

گر پای و لیس شاید درو شدن عقرب | گر پای وسیل نشاید درو شدن شیطان
به تیر و زوبین آهنگ جنگ شه کردند | بجمله سپه و خیل شاه شهرستان
ببارید و بند و بشمشیر و نیزه شان آیدون
عدو شده بگریز آمده ملک بدر | سرای پرده کشیده بیابان نوشروان
موافقان هوی را بود چنان نصرت | مخالفان هوی را بود چنان خذلان
عدو شکسته و آواره بازگشته ز جنگ | بکربلا عیث شسته سپهبد مو غان
همیشه مردم آن مرز بود فتنه انگیز | چنان شدند ز شمشیر سر فتنه نشان
که گر بهر زمین صد هزار فتنه بود | بدان زمین نه هیچکس ز فتنه نشان
بنا کنند که جاوید باشد و بهتان
بانده سال کند دور گرد او گردش | بانده سال کند گرد او فلک گردان
که گر سرش نگری ز زیر گردد چشم | که گر فرو نگری در دل او فتد خفقان
بلند بالا چون قد میر عالی رای | فراخ پهنا چون دست میر نکو دان
چنین که ز برف | زمین چو چشم شد و آب جوی سندان
همی دمیدی بر چشم برف چون الماس | همی وزیدی بر چهر باد چون پیکان
همی فسرده شد از باد خون میان جگر | همی فسرده شد از برف در میان دهان

بدین بلندی و این محکمی نگر داری | به چپ امان
که دیگری شود آنکه کرد صد یک ازین | به لشکر قوی روز روز تا بستان
اگرچه دعوی پیغمبری کند بمثل | همی بس است مراد راد لایق و برهان
از آنگهی که پدیدار آمدست انجم | وز آنگهی که پدید آمدست چار ارکان
بهیچکس پسری همچو میر ممالان دید | ندید کس پسری همچو میر خسروان
از آن ولایت این روز شب در افزون | وزین مخالف او هال و ماه در نقصان
بقای این دو ملک باد تا جهان باشد | بکام خویش رسیدی و اندرین دو میان
زهی زمانه اقبال گشته با تو قرین | زهی ستاره بمانند تو نکرده قران
منجمان خراسان همه همیگویند | مهندسان عراقی همی برند گمان
درین سفر همه از دولت تو گشت پدید | درین سفر همه از کوشش تو گشت عیان
همیشه تا نپذیرد زوال ملک خدای | همیشه تا نبود جاودان نگر یزدان
چو ملک | زوال مباد

باشی همه شب جاودان

ای جان من از آرزوی روی تو بیجان | بنمای یکی روی و ببخشای برین جان
زهره بدو رخساره تو داده همه نور | هاروت بدو چشم تو داده همه دستان

کرد ای سر من بسته به دو سنبل مفتون / کردی دل من فتنه به دو نرگس فتان

این دل چه کند کرد که زلفین تو آورا / در چاه زنخدان تو گرد است به زندان

دوای دل کن / یا چاره کن و برکشش از چاه زنخدان

صنم غلام خداوند زلف غالیه گون / که هست چون دل من زلف او نگون

ز خون و تف همه روزه دو دیده و دل کن / یکی با ذر ماند یکی با ذر گون

چگونه ماند حال من اندر آتش هجر / چگونه گردد جسم ز آب چشم سکون

همی ندانم در هجر چند باشم چند / همی ندانم کز دوست چون شکیبم چون

هوا کش دارد جان مرا قرین هوا / جفاش دارد جان مرا قرین جنون

ز بس که زین دل پرخون من برآید جوش / ز بسکه دیده خونبار من ببارد خون

ز خون دیده من رست لاله در صحرا / ز تف دود دلم خواست ابر بر گردون

فروغ لاله چو عذرا بجلوه با وامق / خروش ابر چو لیلی که گریه با مجنون

ز تاب بانه جانم با آذر برزین / ز آب بانه چشم برود آتش گون

ز خاک شوره برآورد باد بوی سال / ز سنگ خاره عیان کرد

سمن طرزه چون پری کرده باد / افزون

شقایق

شقایق غالیه گون گشت و نیست غالیه بوی / شکوفه غالیه بوی است و نیست غالیه گون

ز باد خاک معنبر بعنبر سارا / ز ابر شاخ مکلل بلؤلؤ مکنون

ز سنگ خاره سدا شود همی مینا / ز روی مینا مرجان همی دمد بیرون

شکوفه ریخته از باد در بنفشه ستان / چنانکه یافته لؤلؤی مکنون

هر آنچه لب میان درم بهم شداد / هر آنچه کرد زر زمین نهان قارون

ز رشک ابر پراکنده کرد در بستان / نسیم باد به دینار کرد در ها برون

همی بلرزد شاخ رزان ز باد بهار / چو جسم خصم ز تیغ امیر روزافزون

مکان نصرت و اقبال امیر ابونصر آنکه / که هست طالع او جفت طالع میمون

زبان کهتر و مهتر بمدح او گردان / روان عاقل و جاهل بمهر او مرهون

بطبع زنان برخواستار مفتون است / ز بس فلک باشد بر کنج و خواسته مفتون

عدوش دائم مسجون بود به درد و بلا / درم نباشد روزی نیز در او مسجون

یکی عطاش همه گنجهای اسکندر / یکی بخشش همه علمهای افلاطون

ز دست او زر و لؤلؤ شده است سطوار / ز تیغ او شده آهن بسنگ در مدفون

ستون دانش و دینی از نهیب تو هست / همیشه زیر زنخ دست دشمنانت ستون

هر آنچه قارون بنهاد زیر خاک اندر / بیان خاک همی بر پراکنی تو کنون

بود روان عدوی تو با عذاب عجیل   بود   تو با طرب مقرون

کز و بر تو کسی در جهان   دستان   کز و هیچکس اندر جهان ترا مفتون

اگر باد مراز تیغ تو کنند حدیث   وگر ز تیغ تو افتد جبال در جیحون

سبان کردون انجار روان شود کشتی   سبان کشتی انجار روان شود کردون

دهان بمدح تو کرده بگوهر آگنده   زبان بمدح تو کرده بغالیه معجون

همیشه تا مرغیان بروید نسرین   همیشه تا مه کانون خوش آیدت کازن

خجسته بادت نوروز و روزه و مهرگان   هزار روزه و نوروز بگذران ایدون

یکی بتوبه و طاعت بعهد پیغمبر

یکی بر آتش و رادی بعهد افریدون

شد برگ رزان زرد چو زر از مه آبان   گشت آب رزان سرخ چو بیجاده تابان

دیدار رزان زرد شد و آب رزان سرخ   حکمی که خداوند کند است صواب آن

گر آب برد از گل و گلزار سر و مهر   با سرو بجایست بآیین زر آبان

تا زاغ بیابانی در باغ وطن ساخت   شد بلبل خوش نغمه سوی باغ بیابان

بیدار شده نرگس تاریک و لیکن   در خواب گران رفته گل و لاله خندان

این هردو پدیدار چو اشک و رخ عاشق   وین هردو پدیدار چو روی و لب جانان

تا ابر کافور بپوشید سر کوه   از باد بدیبا چو بهارست گلستان

ای حور زره پوش و بت ماه بناگوش   ای سرو خرامنده و خورشید درخشان

از مشک فرو هشته بخورشید دو زنجیر   وز غالیه پیوسته بگلنار دو چوگان

نقش لب و دندانت بچین گر بنگارند   خون   لب فغفور بدندان

ترسم که هوا بگسلد ایمان ز دل من   تا بر رخ او کفر ظفر یافت بایمان

او را بخریدم بتن است بر ازوی   او را بگزیدم بدل و هست بر از جان

جان و دل من هست سزاوار بدو بر   چون ملک جهان هست سزاوار بسلطان

خورشید همه میران بو نصر که بسپرد   یکسان بولی و بدشمن وی نصرت و خذلان

گر نعمت نعمان بیکی زایر بخشد   بر وی ننهد منت یک لاله نعمان

روز و شب از آن است نگهدار وی ایزد   کو هست جهان را شب و روز نگهبان

تا زرد کند باد خزان برگ رزان را   تا سرخ کند گل را باران بهاران

چون برگ رزان باد عدو از خشم تو چون باد

روی تو چو گل باد و می سرخ چو باران

مرغیان شبیخون کرد کوفی بر مه کانون   که گردون گشت از دو پر گرد و هامون گشت از دو پر خون

اگر خواهی نشان خون نگه کن لاله در صحرا   اگر خواهی نشان گرد بنگر از بر گردون

از آنک ابر نیسانی بباغ و شاخ شد مسلم — ز بوی باد آزاری بعنبر شاخ شد معجون
نگار چرخ پیدا کرد پنهان کرد ایزد — نگار پشت پنهان کرد و پیدا کرد قارون
بسقلاطون چینی در درون باغ بیداری — که هر شب کاروان آید بباغ از چین و سقلاطون
عروس آیین عیسی کرده باغ اندر ختن گل — ز بهر چشم بد بلبل عیسی خواند بر او افسون
اگر گنجت باد آورد باید رو بهار اینک — که هر ده کام صد گنج است باد آورد در هامون
بخندد لاله بر صحرا بسان چهره لیلی — بگرید ابر بر گردون بسان دیده مجنون
ز آب جوی هر شب عنبر آید گلاب آید — بدو در شسته پنداری نگارین سرخ گلگون
اگر یک زلف نغزت ندارد صد دل اسیر گرد — وگر یک چشم نگار درهم صد دل اکند پرخون
کسی کو بشنود صفتش نباشد [illegible] عاشق — کسی کو بنگرد چهرش بمهر او شود مفتون
نسیم زلف او گیتی همه مشکین کند گویی — نسب دارد ز رزم شاه بزم افروز روز افزون
ایا دانم کف بادت درخت جود در بستان — ایا دانم دل پاکت حساب علم را کانون
الا تا سوسن و سوری یکی باشد بر گلگون — ایا تا شکر و افیون یکی باشد بر مجنون

هواخواهانت را در زیر سوزن باد چون [illegible]
بداندیشانت را در کام شکر باد چون افیون

سرنگون باد دست جانم زان دلفریب گون — لاله گون گشت آب چشم زان لبان لاله گون

بهار بنفشش

تا بنا گوشش ندیدم بر ندیدم بار ور — تا زنخدانش ندیدم چه ندیدم سرنگون
از دهانش خیره ماندم من که چون گنجد سخن — از میانش خیره ماندم من که چون بندد میان
روزگار از چشم بد دارد نگاه او را که هست — گرد رخسارش بخط جادویی عمدا فسون

تا بپوشید لولوی سپید باغ بهمن — بگل سرخ و دیبا و تپای است چمن
خاک چون روی بتان گشت پر از نقش و نگار — آب چون موی بتان گشت پر از چین و شکن
بلبل از شوق بر شده شعر سرای — فاخته از طرب یار شده دستان زن
یک حدیثش با صد تحفه بها نیست ترا — یک کلامش با صد در ثمین نیست ثمن

مادر می را بکرد باید قربان — بچه او را گرفت و کرد به زندان
گرچه نباشد حلال دور بکردن — بچه کوچک ز شیر مادر و پستان
بچه او را ازو گرفت ندانی — تاش نکوبی نخست و زو نکشی جان
تا نخورد شیر هفت مه بتمامی — از سر اردیبهشت تا بن آبان
آنگه شاید ز روی دین و ره داد — بچه به زندان تنگ و مادر قربان
چون بسپاری بحبس بچه او را — هفت شبانروز خیره ماند و حیران

باز چو آید بهوش و حال به بیند   جوش برآرد بنالد از دل سوزان
گاه زبر زیر گردد از غم و گه باز   زیر زبر همچنان ز انده جوشان
زر بر آتش کجا بخواهی پالود   جوشد لیکن ز غم نجوشد چندان
باز بکردار اشتری که بود مست   کف برآرد ز خشم و راند شیطان
مرد حرس کفهاش پاک بگیرد   تا بشود تیرگیش و گردد رخشان
آخر کارام گیرد و نچخد تیز   تاش کند استوار مرد نگهبان
چون بنشیند تمام و صافی گردد   گونه یاقوت سرخ گیرد و مرجان
چند ازو سرخ چون عقیق یمانی   چند ازو لعل چون نگین بدخشان
ورش ببوئی گمان بری که گل سرخ   بوی بدو داده مشک و عنبر با بان
هم بخم اندر همی گدازد چونین   تا بگه نوبهار و نیمهٔ نیسان
آنگه اگر نیمشب درش بگشائی   چشمه خورشید را ببینی تابان
ور به بلور اندرون ببینی گوئی   گوهر سرخ است و کف موسی عمران
زفت شود راد مرد و سست دلاور   گر بچشد زو و روی زرد گلستان
وانکه بشادی یکی قدح بخورد زود   رنج نبیند ازو فراز و نه احزان
اندوه ده ساله را بطنجه رماند   شادی نو را زری بیارد و عمان

با می چونین که سالخورده بود چند   جامه بکرده فراز پنجه خلقان
مجلس باید بساخته ملکانه   از گل و از یاسمین و خیری الوان
نعمت فردوس گسترده ز هر سو   ساخته کاری که کس نسازد چونان
جامهٔ زرین و فرشهای نوآیین   شهره ریاحین و تختهای فراوان
بربط سغدی و نوبهای نوادی   چنگ بدو لب روان و نای بکف جانان
یک صف میران و بلعمی بنشسته   یک صف حران و پیر صالح دهقان
خسروری پیش تختگاه نشسته   شاه ملوک جهان امیر خراسان
ترک هزاران بپای پیش صف اندر   هر یک چون ماه بر دو هفته درفشان
هر یک بر سر   نهاده   اوش می سرخ و جعد زلفش ریحان
باده دهنده بتی بدیع ز خوبان   بچهٔ خاتون ترک و بچهٔ خوبان
چونکه بگیرد و بسپد چند بشادی   شاه جهان شادمان و خرم و خندان
از کف ترکی سیاه چشم و نگارین   قامت چون سرو زلفهای چو چوگان
زان می خوشبوی ساغری بستاند   یاد کند روی شهرهای سجستان
خود بخورد نوش و اولیاش همیدون   گوید هر یک چو می بگیرد شادان
شادی بوجعفر احمد بن محمد   آن مه آزادگان و مفخر ایران

آن ملک عدل آفتاب زمانه — زنده بدو داد و روشنائی گیهان
آنکه نبود از نژاد آدم چون او — نیز نباشد اگر بگوئی بهتان
حجت یکتا خدا و سایهٔ اوست — طاعت او کرده واجب آیت فرقان
خلق ز خاک و ز باد و آتش و آبند — وین ملک از آفتاب گوهر ساسان
فره بدو یافت ملک تیره و تاری — عدن بدو گشت نیز گیتی ویران
گر تو فصیحی همه مناقب او گوی — ور تو دبیری همه ثناء او خوان
ور تو حکیمی و راه حکمت جوئی — سیرت او گیر و خوب مذهب او دان
آنکه بدو بنگری بحکمت گوئی — اینک سقراط و هم فلاطن یونان
ور تو فقیهی و سوی شرع گرائی — شافعی اوست و بوحنیفه و سفیان
گر بگشاید زبان بعلم و بحکمت — گوش کن اینک بعلم و حکمت لقمان
مرد ادب را خرد فزاید و حکمت — مرد خرد را ادب فزاید و ایمان
ور تو بخواهی فرشته که ببینی — اینک اوست آشکارا رضوان
خوب نگه کن بدان لطافت و آزادی — تا که ببینی بر این که گفتم برهان
پاکی اخلاق او ز پاک نژادی — با نیت نیک و با مکارم احسان
در سخن او بگوشت آید یکبار — سعد شود مر ترا نحوست کیوان

پیش

درش بصدر اندرون نشسته ببینی — جزم بگوئی که زنده گشت سلیمان
سام سواری که تا ستاره بتابد — اسب نه بیند چو او سوار بمیدان
باز بروز نبرد و کین و حمیت — گرش ببینی میان مغفر و خفتان
خوار نماید ترا زنده پیل بدانگاه — ور چه بود مست و سرکشیده و غران
دشمن اگر اژدهاست پیش سنانش — گردد چون موم پیش آتش سوزان
ور به نبرد آیدش ستارهٔ بهرام — توشهٔ شمشیر او شود بگروگان
باز بدانگه که می بدست بگیرد — ابر بهاری چو او نبارد باران
ابر بهاری جز آب تیره نبارد — او همه دیبا برزمه زر بانبان
با دو کف او ز بس عطا که ببخشد — خوار نماید حدیث و قصهٔ طوفان
لاجرم از جود و از سخاوت اوست — نرخ گرفته مدیح و صامت ارزان
شاعر زی او رود فقیر و تهی دست — باز ز بسیار بار گردد حملان
مرد ادب را ازو نواختن و بر — مرد سخن را ازو وظیفه و دیوان
باز بهنگام عدل و داد از خلق — هست بگیتی چو او نبیک و سلمان
داد ببیند ضعیف همچو قوی زو — جور نبینی بنزد او و نه عدوان
نعمت او گسترده بر همه گیتی — تا که کس از نعمتش نبینی عریان

بسته گردون ازو بپاید راحت | خسته گیتی ازو بیابد درمان
پوزش بپذیرد و گناه ببخشد | خشم نراند بعفو کوشد و غفران
گرچه بهنگام حلم کوه تن آمد | کوه نشاید که کس ببیند چونان
آن ملک نیمروز و خسرو پرویز | دولت او نور و دشمن نالان
عمرو بن لیث زنده گشت و باز | با حشم خویش و آن زمانه انسان
رستم را نام اگرچه بزرگ است | زنده بدو است نام رستم دستان
ور چه بکوشی بجهد خویش و بگوئی | ور چه کنی فهم خویش بسوهان
گفت ندانی سزاش خیره دراز آر | آنکه بگوئی چنانکه باید شوان
اینک مدحی چنانکه طاقت من بود | لفظ همه خوب و هم بمعنی آسان
مدح همه خلق را کرانه پدید است | مدحت او را کرانه نی و پایان
نیست شگفتی که رودکی چنین جای | خیره شود بی روان و ماند حیران
گرنه مرا بر عمر دلاور کردی | وانکه دو صد سوزنی گزیده ازدهان
زهره کجا بودمی بمدح امیری | کز پی او آفرید گیتی یزدان
مدح رسول است عذر من برساند | تا شناسند تخت پیر سخندان
عذر رهی ضعف و ناتوانی و پیری | گو بتن خویش ازین بیاده مهان

دیت

دولت میرم همیشه باد برافزون | دولت اعدای او همیشه بنقصان
طلعت تابنده تر ز طلعت خورشید
نعمت پاینده تر ز جودی و سهلان

ای بنده و با دیده واز بند بجسته | پروانه شده آمده در شهر خجسته
جشن و طرب کن می و مطرب معشوق | گر خستن توست عدو زار نشسته
از دست عدو رایت چنان آمد اینجا | کز دست رود باز گرسنه سوی مرسته
مات از قبل خویش بدسته بستردیم | یزدان جهان داد بما باز بدسته
خود کردی و شیری و دلیری کر بجستی | جز تو بجهان هیچکس انجای بجسته
بگشاد در شادی تا تو بگشادی | گر بستن تو بود در شادی بسته
زان است قوی شیر کز و بن که بهر کار | از خود و بتن خویش رسول است فرسته
آنکس که نخواست شکسته دل خود شاد | از کبر تواش زود شود پشت شکسته

آن باد پس بخت و آن باد پس غم
خصمان همه آواره و ضدان آخسته

ای نیزه تو کوی و دل دشمن الکله | خصم تو روباه است و حسام تو آملکه
با خوی تو نه مشک بکار و نه غالیه | با رای تو نه شمع بکار و نه مشعله

شیرین حدیث شاهی شیرین مناظره
نیکو خصال مهتری نیکو معامله

بر کارهای شر بشتافتن همی زنی
در کارهای خیر نداری شتافله

از بهر آنکه یکدله بخشی مرا عطا
گویم همه مدیح و ثنای تو یکدله

خوشنود از آن شده همه مردمان ز تو
کز دست تو همیشه درم را بود گله

از رنج صید دد نپرداختی بمن
چون کردیم پند وشش از زلزله

تا لاجرم چنان شدم از آرزوی تو
کز اسم همی ندانم غنب زنبله

ای جان بدسگالان جفت گداز کرده
ای طبع نیکخواهان انباز ناز کرده

شد روز فرخجسته عید مبارک آمد
آن در گشاده و آنی این در فراز کرده

درهای رنج بادا بر تو فراز دائم
درهای عیش بادت پیوسته باز کرده

از خلق بی نیازی هستی جهانیان را
از خواسته ببخشش دل بی نیاز کرده

چون می خوری ابر باده طراز خور
گر گشت شاد بادا در بر کل طراز کرده

گر شعر کوته آمد چون می خورم بشادی
شعر دراز خوانم فردا نماز کرده

بار خدایا بسی غذا کشیدی
اندوه و تیمار گونه گونه بدیدی

ز قبل

از قبل مردمان نه از قبل خویش
شادی بفزودی و غم بخریدی

تا برسد خلق را گزند و بد رنج
خود بگزیدی گزند و رنج گزیدی

تا تو بوی هر گزت گزند مبادا
گز پی مردم گزند خویش گزیدی

رنج کشد خلق بهر مال و تو ما را
رنج کشیدی و رنجها بچشیدی

با همه سختی بجای غم و تیمار
پرده جان عنکبوت وار تنیدی

از شدن جان خویش ترس نکردی
از شدن خانه پدر نترسیدی

شاهان خواهند خلق را ز پی خویش
تو ز پی خلق خویش را بخشیدی

زانکه برفتی بروم با سپه و گنج
زانکه بسی رنج ملک و سعد کشیدی

با سلامت بجای خویش بماندیم
تو بسعادت بجای خویش رسیدی

رفتی و مردمی بجست ببردی
مردی کردی و مردمی ورزیدی

خلق بسیار گفته اند که گریز
چون که بگفتند در زبان شنیدی

تا نشستن صواب بود نشستی
چو وقت رسیدن صواب بود رسیدی

شیر نئی لیک شیروار بجستی
باز نه ای لیک باز وار رمیدی

صف سواران بسی دریدی لیکن
هیچ صفی زین عظیم تر ندریدی

مردی بهر جهان حمید بردی
اکنون اندر همه جهان بچمیدی

ایزد دانا امیدهات وفا کرد
زانکه زمانی امید از او ببریدی

کس نخریدست پیش از آنکه محمد است
تو بخریدی فزون از آنکه خریدی

ملک خری جاودان بفر پدر تو
کز پی ملک پدر بسی بچخیدی

پر برای تو خواهد از همه گیتی
پس سپاسانت بعمر خویش گزیدی

تو بسزائی شها بیافتن غم
بری ستم که یامی پرندی

از ستم تن فدای مردم کردی
بلکه ستم در میان رنج خریدی

خوردی بسیار غم ببینید اکنون خور
تو نه سزای غمی سزای خندیدی

بنشین با جور چهره و بفکن غم
بسکه میان هزار دیو رسیدی

شاد زی و بمراد دل نغنو خوش
زانکه بسی بیمراد دل بغنودی

تا تو بجستی شمال وار ز بدخواه
بر دل بدخواه چون سموم وزیدی

از دل بدخواه تو دمار برآید
باز تو چون لاله در بهار وزیدی

چشم بداندیش تو چو نار کفیده است
تو چو گل کامکار نو شکفیدی

ای عدوی شهریار آهن روئی
کآمدن او شنیدی و نکفیدی

تا نکفیدی روانت از روش غم
همچو در آتش فکنده مار طپیدی

صید ندیدی اگرچه دام نهادی
سود نکردی اگرچه در دویدی

بار خدایا

بار خدایا خدایگانا شاها
با تو بدی کرد مردمی که بدیدی

اکنون وانند مردمان که تو خسرو
جان جهان همه جهان ارزیدی

خلق سراسر بهجر تو گرویدند
چون تو بداد آسمان گرویدی

شیران با ناچخ قضا بچخیدند
جز تو که با ناچخ قضا بچخیدی

یوسف روئی و همچو یوسف چاهی
چاه کشیدی و بارگاه رسیدی

جان و تن دوستان بیار سپردی
چشم و دل دشمنان برنج خلیدی

قفل غمان برگرفتی از دل مردم
قفل غمان را بروی خوب کلیدی

مردم چون خوید تشنه اند بباران
تازه تو چون بر گل سعادت خویدی

چون تو برفتی همه شدند خماری
زآمدن تو شدند جمله نبیدی

دشمن ناشاد
ناشوزاری ازین

تا لب جام و لب بتان بزیدی

ای همه آزادی و آزادی استی
جان و دل از راستی آراستی

شمع سخاوت را افروختی
سرو سیادت را پیراستی

بی تو خداوندی ناقص بود
راست چو پیراهن بی راستی

ما حسانت بخیری پدرت غم ز دل مردم بنشاستی
طبع تو از راستی آمد پدید طبع تو شان داد بهم راستی
زلف و گیسوت نبود ز راست دوست ندارد کجی و راستی

از اما اجله ترا خواستم
گر شرا اجله مرا خواستی

بدانی درد هجرانی بت رازان گردانی دگر زارم نگردانی مرا غم هجر گردانی
اگر گیره چو من بیدل بعشق اندر فراوانی زخون عاشقان خوردن بسی باید پشیمانی
همه رنج دل و چشمی همه درد تن و جانی بسوزانی و رنجانی و گریانی و پیچانی
از آن چون زر شده رویم که تو گلگون از آن چون لعل اشکم که مروارید دندانی
تو ماهی سرو را مانی تو سروی ماه را مانی که ماه سرو بالائی و سرو ماه پیشانی
بهر آن لبم کردی ز رشک دیده مرجانی بروشن روی روز من شب تاریک گردانی
مرا رخساره زرگین کرد تف تاب هجرانی که سیمین کرده‌ای چون باد دم زیم زمستانی
شده کهساره کافوری و آب رود سندانی ور آب از تیغ تا پیچیده بند ماه زندانی
توپنده خلق در خانه ز سرما چشمه چون خانی فشان سویش سم ابر گشته باد و سوهانی
بیابانها گرفته بلبل خوش بانگ بستانی به بستان اندر آمد باز آن زاغ بیابانی

چو بر تو

چو بر تو برف بارد باده بر تن باد باراند که باران زمستانی چو باده هست بارانی
ز در خانه پیش خویش کوئی بر فروزانی چو بر بالا دل عاشق بسوزانی بسوزانی
از آن دیوان بیاراید حمرهای گردانی وز او گردون بفروزد و چو گوهرهای عمانی
کهی زو رودها چنین پر از یاقوت رمانی کهی زو کوهها چنین پر از لعل بدخشانی
شود زو آسمان یکسر پر از رنگهای شادانی همان دینارها کرده پر از صفاهانی
ایا ابر زمستانی نه چون ابر بهار استی مکن چندین میان باغ و کوه و راغ
که نه آثار طوفانی و نه بنیاد سیلانی نه موج بحر عمانی نه کف میر ملانی
ابونصر آنکه نیکواختش نصرت داد ارزانی از او مدحت گرانمایه و زوی گوهر ارزانی
نکنده فریدون بر و دیدار سلطانی فر دیدار یزدانی که دارد فر سلطانی
لا سروی که از رادی سر میران ایرانی دلیل سعد گردونی نشان و عهد قرآنی
که بخشش چو بهرامی که کوشش چو بستانی دیار کوه با بنیاد رشک نیسانی
عدو را نحس برجیسی ولی را سعد کیوانی بمیدان شیر میدانی بایوان ماه ایوانی
تو در دو داد سختی را بکف داد درمانی بفرمان تو شد عالم که یزدان را بفرمانی
اگر شیطان شود یارت دهد رضوانش رضوانی اگر رضوان شود خصمت دهد نقاش رضوانی
بقول ار آیش طبعی بعدل آئیش جابانی کهان سالار نرم آئیش جهان آرزو آسانی

اگر ز موج دریائی وگرنه سیاب خسانی   چرا با جورت دشمن کاه چو کیسانی

ایا پوشیده از هر عیب تو از هر عیب غنانی   چو در مجلس شوی خندان بود هنگام کامرانی

اگر پیغمبری روزی ز هر کس داد بستانی   که بکبیر   فرزانی

یکی دهقان بدم شاها شدم شاعر ز دانائی   مرا از شاعری کردن تو کردان خراسانی

بجای تو که با هر شاه هستم وصفی هم خوانی   بسی کس محترم خوانند تا تو کهترم خوانی

حسودانم فرو خندند و بد گویان ز نادانی   مرا از شاعری کردن تو کردی باز دهقانی

فراوان دادیم   حسودان را فراوانی   تو کردی بر من این بیداد کرشان ازچه بنجوانی

الا تا نام افزونی و نقصان است در عالم   الا تا هست شادانی و غمگینی و ویرانی

ترا بادا

عدو را باد غمگین جان و دل از نقصانی

ای بر همه شاهان جهان یافته شاهی   می خور که به انجام خیالش شد کو تو خواهی

می خواه که بدخواه بکام دل تو گشت   ور بخت بود اندیشه تو آورد سپاهی

روزه شد و تسبیح و رد و صبح پیکجای   عید آمد و آمد می و معشوق و ملاهی

چون ماه سپهی حسب شب همه خلق   من روی تو خرمم که مرا ماهی و شاهی

بر کاه برافزون بود و کاه بکاهش   دائم تو برافزون بوی و هیچ نکاهی

سبری

میری تو محکم شده و شاهی تو خرم   بر خیره نداد ند ترا میری و شاهی

خورشید روان باشی چون ابر رخشی   دریای روان باشی چون از کاهی

آنها که بهستی میل سوی ملک تو کردند   از سر بنهادند بسی تا قهر راهی

دام طمع از ماهی در آب بکشند   نه مرد بکاری آمد و نه دام و نه ماهی

مهتر نشود گرچه قوی گردد بهتر

کاهی نشود گرچه بهیشه دارد راهی

به ار سری سری تو و از هر بهی بهی   از هر مهی مهی تو و بر هر شهی شهی

با دادن است باستدن کار تو مدام   گاهی جهان ستانی و گاهی عطا دهی

از چشم خصم چشمه خون سر برآورد   چون دست را بدسته شمشیر بر نهی

با هیبت تو کوهی کاهی شود و لیک   با دولت تو خاره ی سرری شود تهی

گر پیش اندر آید دریا بروز جنگ   با اسب و با سلاح ز دریا گذر کنی

امسال است بار خدایا مر ترا   خانه زر داز خالی و میدان ز می تهی

با کم بسوخته شده و روان برفروخته   سیم بکار گل شده و ارسدی اگهی

بکار رهی باز گر دانم تو ساختی   از حله و نبید بده بهره رهی

تا چون رخ صنم بود اندر بهار گل   تا چون رخ سمن بود اندر خزان بهی

ابا رخ نکوئی او چون بهی درم
روی تو باد همچو گل از شادی و بهی

بتی را که بودم بدو روزگاری
جدا دارد از من بد آموزگاری

بماند غم درد هجران یاران
جز آن کاز نبودست هجران یاری

اگر هر کسی طاقت هجر دارد
مرا طاقت هجر او نیست باری

نه چون باد هجران تو هیچ بادی
نه چون بار فرقت تو هیچ باری

بسوزد گر برآرم چو از باد سردی
بسوزد گر برآرم چو از نار خاری

چو ابر بهاران بگریم از این غم
ز نادیدن روی رنگین بهاری

مهی زو سرایم شدی چون بهشتی
بتی زو کنارم شدی چون نگاری

فراق چو گلنار و چون نار آن بت
دلم کرد مانندهٔ گلنار ناری

جز از من که کرد است از چشم مستش
ز مستی کند را که کم هوشیاری

فراق تو ای آفتاب حصاری
جهان کرد بر من چو تاری حصاری

ز تیمار روی بس و کنار تو هر شب
فرو بارم از دیده لؤلؤ کناری

نه لؤلؤ بود چون تو در هیچ دریا
نه چون چشم من هیچ دریا کناری

دل من ترا خواهد از هر جایی
دل من ترا جوید از هر شماری

مرا در دل

مرا در دل آرامی بود در زبان نی
مرا در زبان نی بود در دل آری

چرا بر زبان بایدت گفت و گویی
چرا باید این هر زمان کارزاری

ز هجران بتر روزگاری نباشد
چه باید گزیدن بتر روزگاری

شکاری ز معشوق خوشتر چه باشد
چه باشد رسیدن ز بهر شکاری

ز بیداد کس تا نترسد کسی گو
کند خدمت دادگر شهریاری

چو خورشید شاهان ابونصر مملان
کجا هست او را بصد شهریاری

بجز بردمی گردنش نیست شغلی
بجز خرمی گردنش نیست کاری

ز سایل سوالی بود زو جهانی
ز دشمن سپاهی بود زو سواری

سرایش ز خواهنده خالی نباشد
قطاری ز رفته در آید قطاری

اگر تف تیغش بگردون در افتد
نه چون گرد دون در آید غباری

اگر سنگ خاره بتابد بشمسی
ز خارا بر آید بخور بخاری

همه خسروان یاره دهر بشکن
بیاورد از آن نیکی هیچ یاری

نگارین از آن شد بپاشش که دارد
ز پیشانی هر امیری نگاری

شود گاهی از لشکر او چو کوهی
شود کوهی از زخم ایشان چو غاری

پدیدار باشد میان سپاهی
چو شمعی شب تیره بر کوهساری

اگر بر مغیلانش افتد نگاهی | اگر بر گلستانش باشد گذاری
یکی را کند چرخ چون زاد سروی | یکی را کند مهر چون لاله زاری
چو چرخی شود باد صالش زمینی | چو نالی شود با فراقش چناری
بود بهره هر نیکخواهش ز بختی | بود بهره هر بدسگالیش داری
ابا اختیار امیران نجوید | بجز اختیار تو چرخ اختیاری
نپوشد ترا چاک جز تنگ بختی | نگردد ز مهر تو جز خاکساری
نخواهد خلاف تو جز تیره روزی | نجوید رضای تو جز بختیاری
کسی کو می کین تو خورده باشد | مر او را بود مرگ کمتر خماری
اگر مال قارون بدست آورد | بمی خوردن اندر بخشی بیاری
بود ز فت پیش تو هر مال گنجی | بود خار پیش تو هر تاجداری
چو از پیش هر گوهری در سفالی | چو از پیش هر فربهی در نزاری
الا تا بود زعفران هر خزانی | الا تا بود ارغوان هر بهاری
می زعفرانت بدا کف پر | به پیش اندرون ارغوان رخ نگاری

مرا بناله دراری حسی یارازی | جفای تو بکشم تا مرا تو دلداری

ترا بجان و تن خویشتن خریدارم | ترا بقول بد اندیش من برنج آری
بجان شیرین مهر ترا خریدارم | بزلف پرچین خون مرا خریداری
نه زان عجب که ترا با جفات بگذارم | گر آن عجب که مرا با وفات بگذاری
اسیر عشق تو گشتم بطمع دولت تو | بروی هر کس طمع آوری ستمکاری
بطمع مشک بزلف تو اندر افتد باد | شود برنج به بند اندرش گرفتاری
بجای موی تو تاری شود همه روشن | بجای روی تو روشن شود شب تاری
بزلف حور و لب لعل و سینه سیمین | بنفشه زاری و گل زاری و سمن زاری
برنگ زرد من و روی سرخ تو مانند | ترنج آذری و ارغوان آذاری
فدای سرو کنم دل که سرو بالائی | فدای ماه کنم جان که ماه رخساری
چرا ز جان و دل من نگاه داری چشم | چنانکه روی و لب از من نگه همیداری
بلای من همه زان نرگس کمان کار است | که داد جان و روان مرا نگونساری
من از دو چشم دو خیری ز درد بگذارم | تو از دو زلف دو سوسن بمشک بنگاری
بزلف گرچه عدوی وفای خویشتنی | بقد راست چو وعده شه جهانداری
سر سعادت و سالار فتح او نصر آن | کز او گرفت سعادت سری و سالاری
هر آنچه خلق ندیدند او بداند پیش | کلید سر ضمیر است و پشت سرداری

خدایگانا تا جبارت از جهان بگزید | بفضل بر همه خلقان داد جباری
اگر بفضل کسی ملک را سزاوار است | تو ملک هفت جهان را بجان سزاواری
مخالفان را سوزنده نار بی نوری | موافقان را تابنده نور بی ناری
بمستی اندر داناتری ز هشیاران | بیک سخا تو در آز را عیاری
نه با هوای تو گیرد گناه بی یزدان | نه با مدیح تو گیرد دروغ بسیاری
ز خلعت تو زمین کرد پیشه بزازی | ز خلق تو هوا کرد پیشه عطاری
سخا ز دست تو شد در زمانه شیدایی | وغا ز دست تو شد در زمانه دیداری
کدام خصم که جانش بتیغ نگزایی | کدام دوست که حقش بدست بگذاری
زمانه اسب حرون بود و کره توسن | بزیر دولت تو پیشه کرد رهواری
خجسته باد ترا عید گوسفندکشان | که تو همیشه در بخت خجسته پیکاری
کنون که هان و مهان گاو و گوسفند کشند | برضای ایزد جویند ازان رخ گرامی
تو گاو پی کنه و گوسفند پی بر را | بدل بکش عدو خصم با کینه کاری
تو بگذری ز جهان تا بفتح و فیروزی | هزار عید چنین تا براد بگذاری
همیشه تا بود از لاله کوه شنگرفی | همیشه تا بود از سبزه دشت زنگاری
سر تو باد چو سرو در گه سبزی | رخ تو باد چون لاله برگ کهساری

ایا سرو

ایا سروی که سنبل زار و سوسن بیان کردی | ز بوی سوسن و سنبل جهان پر مشک بان کردی
فکندی بر گل از عنبر هزاران حلقه و چنبر | بزیر هر یک از عمدا یکی جادوستان کردی
یکی را دل شکن کردی یکی دل | یکی را دل سپر کردی یکی را جان‌ستان کردی
کشیدی غالیه بر گل فشاندی بر سمن سنبل | یکی را دام دل کردی یکی را بند جان کردی
ز مشک سوزه از آتش ز آتش اندر آن | نه این را زان بیازردی نه آن را زین زیان کردی
بگل بر بند شوان کرد پنهان ماه تابان را | تو اندر غالیه خورشید تابان را نهان کردی
بسان سرو سیمین میان باغ نیکو لی | برادر بوستان غم چو زرین خزان کردی
کرم کردن نخواهی دل لبان کوی ز تش | چرا بر سیمگون میدان ز عنبر صولجان کردی
تو همچون نار داری روی و همچون ناردان لب | مرا از هر دو دل و چشم چون نار و ناردان کردی
میان باغ بهشتی و گرد باغ بر گشتی | یکی را بوستان کردی یکی را گلستان کردی
چه آفت دیدی از عاشق چه راحت دیدی از گیتی | که کردی پیر عاشق را و گیتی را جوان کردی
سر بر باغ در بستان زر زرد کردی و بستان | ساباط کور در صحرا پرند و پرنیان کردی
چرا تو زیر خوان کردی میان باغ بلبل را | که چون سروی درختان را بباغ اندر نوان کردی
مگر گنج نعمانی و یا دریای عمانی | و یا روزی گذر بر دست شاه کامران کردی
سر شاهان ابونصران بن مسعود بن محمدان | که چون جستی رضای او دل از گنج جهان کردی

ایا خسرو تو آن شاهی که گر گردد قصد بدخواهی | که چون تابش جهان گردی دستش چون کمان کردی
فلک نکند چنان کاری که مردم را چنان باید | تو هر کاری که مردم را چنان باید چنان کردی
سبب و بس تو شیدایم روز بهای مردم سفله | همانا دست با خود بروز بها ضمان کردی
ز دشمن ملک شد پر کین چو دل اهل پر ز کین کردی | ز گوهر گنج شد خالی چو کف پر کین کان کردی
کسی کاندر روان او در دل شد کین تو رزی | روانش را گرفتار بلای جاودان کردی
بکان زعفران مانند بروز رزم تیغ تو | ببا چون ارغوان رویان گزو خون زعفران کردی
بسی جستند کین تو سنانها بجه بر گردون | که جسم و چشم و دلشان سلاسل تو سنان کردی
کفت چون ابر نوروزی که هر بار بشت و روزی | برای زائران از زر چو باغ اندر خزان کردی
ز مردی اهل بر روی بمیدان گرگ مردم سا | بدین و داد گرگ را با میش شبان کردی
دلم چون بوستان که عصر زیشت شادی خواه بنا | مرا جنت سباع و ملک با باغ و بوستان کردی
وجود و تو من از گیستی نعمت دستان بوم | بنعمت مر مرا همچون سحاب دستان کردی
بسان کاوه من بودم ز شیدا از دست ضحاکان | فراو بودن مرا همچون درفش کاویان کردی
برابر آسمان بر روی بجای خانه بستم | کنون چون بهر خویشتم مکان بر آسمان کردی
بنا بش چون گذر کردی و می خوردی بش تو | بگیرا چون سما کردی بگیرا چون جهان کردی
شدی زنی خانه میران و در حشمت سر شان | فراز آسمان بعد و جفت اختران کردی

سرنسم

اگر من کمترم زیشان چو ایشان کردیم زیرا | کجا با من همان کردی و با ایشان همان کردی
بدین پایه میران با سراسر مدح گو کردی | بدین پایه شاهان سراسر مدح خوان کردی
تو هستی سایه یزدان نشاید گفت یزدان شد | چرا این سایه سبک کردی چرا آن سایه گران کردی
تو مهتاب زمانی و مرا شمع زمین کردی | تو خورشید زمینی و مرا ماه آسمان کردی
بقا بادت بهر روزی و هر روز بقا بادت | که خصمان شد و خویشان شد ... شادمان کردی

ز کفت عالم جانی حد سیلان بادا
که دست و تیغ شد بر خلق عالم شهان کردی

دل تنگ مدارای ملک از کار خدائی | آرام و طرب مانده از طبع جدائی
صد بار فتادست چنین هر ملکی را | آخر برسیدند بهر کام روائی
آنکس که ترا دید بر اسپند در جنگ | داند که تو با شمشیر برائی
وانان که گرفتار شدند ار سپه تو | از بند تو شمشیر تو یابند رهائی

ای ز تو ذره کند خورشیدی | گر تو بسته در نومیدی
چنگ هر گاه که بر چنگ زنی | بار کردی بر آهنگ زنی
گرچه از صورت و کسوت فردی | پیرهن غالب آدم کردی

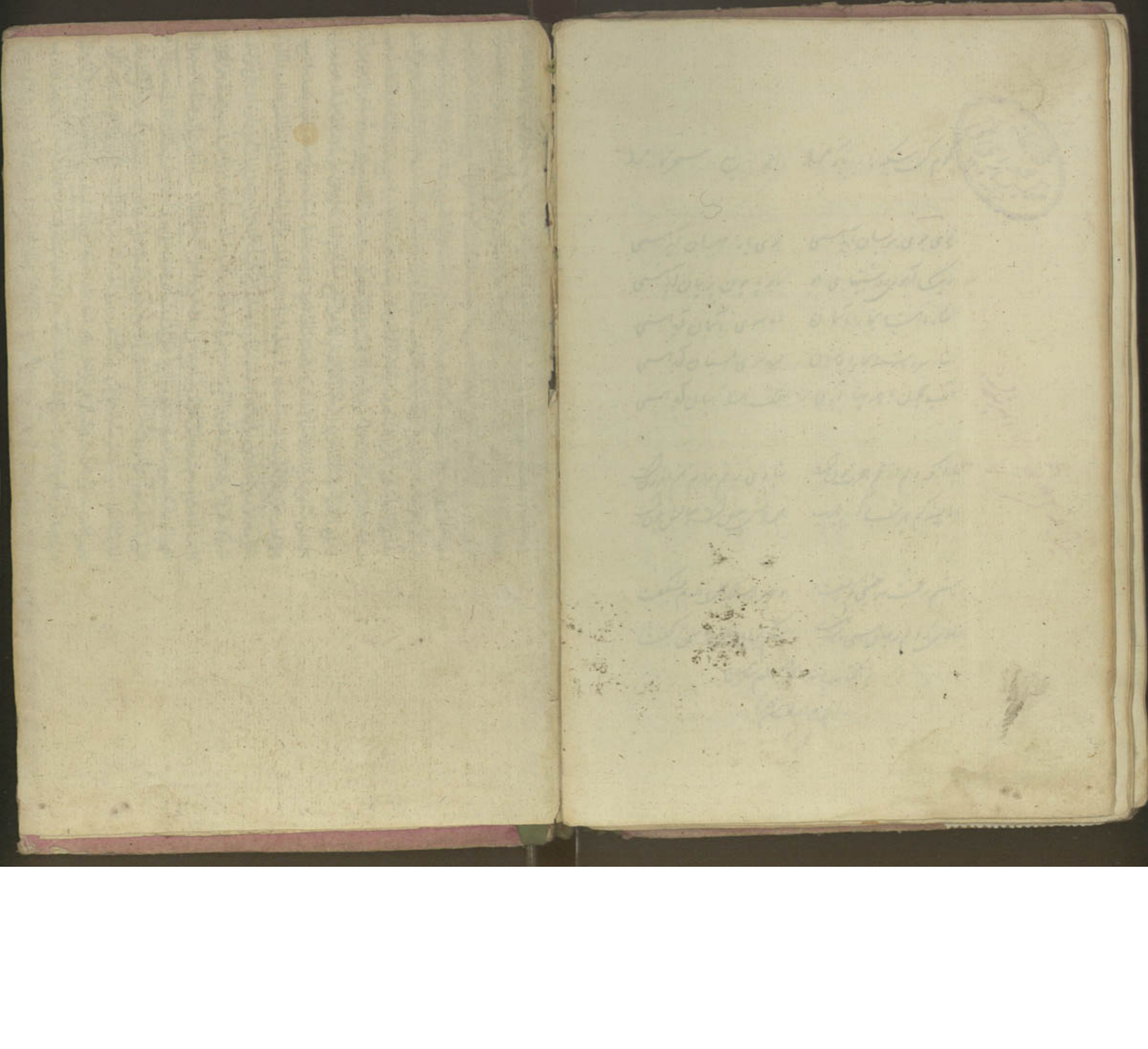
گرم کن شکدهٔ [?] آه مرا   جلوه تیغ سحرگاه مرا

بوی جوی مولیان آید همی   بوی یار مهربان آید همی
ریگ آموی و درشتیهای او   زیر پا چون پرنیان آید همی
شاه ماه است و بخارا آسمان   ماه سوی آسمان آید همی
شاه سرو است و بخارا بوستان   سرو سوی بوستان آید همی
آب جیحون با همه پهناوری   خنگ ما را تا میان آید همی

با آنکه دلم از غم هجرت خون است   شادی ز غم توام بهم افزون است
اندیشه کنم هر شب و گویم یارب   هجرانش چنین است وصالش چون است

چشمم ز غمت بهر عقیقی که بسفت   بر چهره هزار گل ز دیدارم شکفت
رازی که دلم ز جان همی داشت نهفت   اشکم بزبان حال با خلق بگفت

تم الکتاب فی شهر ذی الحجه الحرام سنه خمسین
و ثلثین بعد الالف من الهجره





في محله انتهى ثم ويحلف المدعي حيثما توجه الحلف اليه على الجزم والقطع كالمنكر بلا خلاف لما مر ولا يمين له على نفي العلم مطلقا الا اذا انتقل الد
وصار منكرا كما لو ادعى الوارث لمورثه دينا على احد وادعى هو الابراء مثلا وعلم المدعي به ايضا وانكره فيحلف ح على نفي العلم كالمنكر او لا
يحلف عليه وهذا في الحقيقة راجع اليه جدا فيحصل منه ان حلف المدعي على البت ابدا ويكفي المنكر مع الاطلاق الانكار كقوله لا يستحق عن
شيئا الحلف على عدم الاستحقاق مطلقا كان المدعي حقا معينا او مطلقا ايضا اتفاقا على الظاهر المصرح به في لك وغيره لان الغرض يحصل به ونفي ال
يستلزم نفي الخاص ومع الجواب بنفي الخاص كقوله لم اغصب ولم اشتر او لم استاجر فكذلك ايضا ان حلف عليه وان اراد الحلف على نفي الاستح
المطلق فتي اجابته لو كان او ايهما ادا شهرهما نعم لدخول الخاص في ضمن نفيه وجواز تعلق غرض صحيح بالعدول الى العام بان كان قد غصب
استاجر او اشترى ولكن برئ من الحق بدفع او ابراء فحلفه على نفي الخاص كذب والعدول الى العام مع كونه صدقا يتضمن الغرض من براءة
وعلى هذا القول عامة المتاخرين بل لم ينقل الخلاف فيه الا عن الشيخ حيث الزم الحلف على وفق الجواب لانه المطابق للدعوى وجوابه
الاخص يقتضي عدم تلك الاحتمالات الموجبة للعدول الى الاعم ولو وقف لا اجاب ابتداء بنفي الاستحقاق ويضعف بانه مع
على الحلف على وفق الجواب لا يلزمه منه وجوب اجابته وانما اللازم له الحلف على البراءة من حقه باي لفظ اتفق فلا العدول الى نفي
اقر اما ولو ادعى المنكر الابراء او الاداء او الاقباض انقلب مدعيا منكرا فيكفيه اي المدعي اليمين على بقاء الحق ولو حلف على نفي ذلك
اكد لكنه غير لازم بلا خلاف ظ حتى من الشيخ مصرح به في بعض العبائر كعبارة لك وغيره لكن الاولى ليست بصريحة في نفي الخلاف
كانت ظاهرة فيه حيث لم ينقل الخلاف فيها هنا عن احد بعض فيها على ان الشيخ المخالف سابقا لم يخالف هنا ولكن جعل ال
نفي ما ادعاه بخصوصه احوط ولا يتوجه اليمين على الوارث بالدعوى على مورثه الا مع شروط ثلثة الاول دعوى المدعي
الوارث علمه بموته اي المورث او اثباته عطف على الدعوى فيكون هذا الشرط احد الامرين من دعوى علمه بموته او اثباته مو
الوارث المنكر له بالبينة ونحوها ولو على اقراره به والثاني دعوى علمه اي الوارث بالحق الذي يدعيه واذا توجه اليمين على الوار
عليه بالامرين فانكرهما او احدهما حلف على نفي العلم بهما او باحدهما الماضي ولو اثبتهما عليه لم يتوجه له اليمين على انكارهما او لا
عليه بعد ثبوتهما ايضا الا بعد تحقق الشرط الثالث وهو دعوى ان اي الميت ترك في يده اي الوارث مالا يفي بحقه كلا او بع


بازرسی شد
۳۴ - ۶
۱۴۳۸